تبیینِ رابطهٔ فلسفه و دین

احسان شریعتی

www.shandel.org

کانون آرمان شریعتی

Sco1385@Gmail.com

شماره مقاله : ۱۰۱۶

تعداد صفحه : ۸

آخرین بررسی : ۸۷/۰۹

تاریخ تحریر : ۱۳۸۷

موضوع : گفتگوی پروین بختیارنژاد با احسان شریعتی

تبیینِ رابطهٔ فلسفه و دین

دین و فلسفه، این دو رقیبِ دیرآشنا، به‌رغمِ درگیری با یکدیگر در طولِ تاریخ، دارای خاستگاه و پرسش‌های مشترکی بوده‌اند : پرسش‌هایی که از اعجابِ انسان در مواجهه با جهانِ هستی و ساحتِ قُدسی برمی‌خیزد ("حیرتِ" فلسفی و "خَشیّتِ" دینی). هر چند هر کدام شیوه‌ها و پاسخ‌های متفاوتی به همین پرسش‌های مشترک می‌داده‌اند. یکی انسان را به عشق و ایمان دعوت می‌کند و دیگری به تفکر، اما رویکردِ انسانِ معاصر به این دو چگونه است ؟ در این خصوص گفتگویی با احسان شریعتی انجام شده که آن را می‌خوانید :

س : برای شروع، در نگاهِ شما، میان دو حوزهٔ دین و فلسفه چه نسبتی برقرار است ؟

ج : مسالهٔ نسبتِ دو سپهرِ دین و فلسفه مبحثی است کلاسیک یا مدرسی، "جا افتاده"، قدیمی و قدری "از کار افتاده" و فرسوده. به دلیلِ همین پیشینه، باید آن را با رویکردی تازه از صورتِ یک "مساله" به یک "پرسشِ" نو و ناظر به موقعیت و مقتضیاتِ "هم ـ اکنونی" و "هم ـ اینجاییِ"مان بَدل کنیم.

این طور به‌نظر می‌رسد که ما امروز، در بدوِ امر نیازمندِ یک "تفکیکِ" روشمند میانِ حوزه‌ها هستیم. به این معنا که ابتدا فلسفه و دین را در جایگاهِ مستقل و خودویژهٔ شایستهٔ هر یک بنشانیم، تا سپس ببینیم چه نسبتِ درستی می‌تواند میانِ این "دو" سپهر متصور شود. یعنی نخست اینکه چه‌چیز را به راستی "دین" می‌توان خواند و چه‌چیز را فلسفه ؟

برای نمونه، ما سنتی به نامِ "فلسفهٔ اسلامی" داریم که آمیزه‌ای است از پرسشگریِ فلسفی با دغدغهٔ دینی، با توجه به تسلطِ گرایشِ "نو ـ افلاطونی"، اِشراقی (سهروردی)، "عرفانِ نظری" (ابنِ عربی) و مؤلفهٔ صدرایی (حکمتِ مُتعالیه) بر او، در "مشرقِ" تمدنِ اسلامی.

یکی از پرسش‌های مطرح این بوده است که در اینجا آیا به تعبیرِ فارابی با نوعی "جمع" یا تلفیق و گزینشِ عناصرِ همخوان مواجه‌ایم (اکلکتیک، از **eklegein**) یا "اِلتقاط" به معنای اختلاطِ عقایدِ نامتجانس (سنکرتیک، **syncrétisme**؟). در صورتِ دوم، طبیعی است که با یک رشته تبعات و عوارضِ

منفی و معیوب مواجه شویم. مِن جمله اینکه، هم به ساحتِ اَمرِ قُدسی و متعالیِ دینی خدشه وارد آید و هم از فلسفه‌وَرزیِ اصیل امتناع ورزیم. روشِ "ساختارگشا" به ما می‌آموزد که تمامیِ این "مؤلفه"ها را به سرچشمه‌های "نیندیشیده" مانده‌شان بازگردانیم، و با اینگونه "تأویلِ" واسازانه، سنّتِ‌مان را باز از سر گیریم.

اگر فلسفه، سِنخ یا ژانری از تفکرِ مفهوم ـ پرداز باشد که در قیاس با سایرِ فرزانگی‌ها و حکمت‌های شرقی (هند و چین، ایران و مصر و...)، پرسشِ "راهبردی"اش جستجوی معنای هستیِ هستان در نسبت با وجودِ آدمی است، و در یونان، از زمانِ افلاطون بدین‌سو، به‌نامِ "فلسفه" شهرت یافته، و طیِ قرونِ وسطی با عزیمت از پاره‌ای آموزه‌های وحیانیِ ادیانِ ابراهیمی و وام‌گیری و تلفیقِ اُسلوبِ ارسطویی، نامِ "متافیزیک" به خود گرفته و در دورانِ جدید، از دکارت تا کانت، به صورتِ نوعی خردگراییِ "سوژه ـ محور" تجلی کرده و پس از کانت اُسِ آن متافیزیک تبدیل به "مساله" شده و بحثِ گذار از "مطلق‌انگاری" (هگلی) تسلط یافته، حال این سیر و مجموعه را که فلسفه می‌خوانند و وجهِ سرنوشتِ اندیشه در غرب بر آن چیره بوده را، چه نسبتی است با "دین"؟

س : از سوی دیگر، زمانی که از دین سخن می‌گوییم، تفاوتِ ادیانِ سامی ـ ابراهیمی با سایرِ ادیان، بویژه در تصورشان از خدا و الوهیّت را نباید از یاد برد. درنتیجه همواره باید پرسید که از کدام فلسفه و کدام دین صحبت می‌کنیم؟

ج : در حکمت‌های شرقی، بینِ عقیده و عقل، "دیوارِ چین" نکشیده‌اند. اما در یونان به تدریج نوعی تفکیک و تفاوت‌گذاری و تحولِ بینِ دو نوع سخن‌گفتنِ اسطوره‌ای (میتوس) و زبانِ منطقی (لوگوس)، به شکلِ قرائتِ منطقیِ اسطوره‌ها، از اواخرِ عصرِ تراژدی‌ها تا آثارِ افلاطون، پدید آمد. نوعی نواندیشی و بازخوانیِ اسطوره و دین. در حقیقت با افلاطون، قرائتِ معقول از اسطوره‌ها آغاز می‌شود.

س : در یونان نیز آیا این حوزه‌ها در هم آمیخته بود؟

ج : بله. در اسطوره شناسیِ یونانی هم در آغاز زمینهٔ دینی وجود داشت. البته دینِ یونانی، متفاوت با ادیانِ دیگر است. مثلاً از مرحله‌ای در کیهان شناسیِ یونانی، خدایانِ یونانی متولد می‌شوند، ورای خیر و شر. خدایانِ یونانی متعدد و طبیعی‌اند. آنان سمبل‌های طبیعت بودند. از زمانِ "هِراکلیت" در نزدِ سوفسطاییان ژانرِ جدیدی از دانش به وجود آمد که می‌توان آن را با روشنفکریِ مدرن مقایسه کرد و با آن انسان موضوعِ محوریِ تفکر می‌شود. سقراط ـ که خود یکی از سوفسطاییان بود ـ می‌گوید ما به آن دانشِ خدایی نمی‌توانیم دست پیدا کنیم، تنها دوستدارِ دانش هستیم. سوفسطاییان از نظرِ سقراط دوستدارِ ایده‌ها هستند و نه حقیقت. آنها حقیقت را در جهتِ اَغراضِ عملی (تسلط بر دیگری) جستجو می‌کنند، حال آنکه فیلسوف، دوستدارِ حقیقت است. در واقع از این پس فلسفه، دوستداری حقیقت و پرسشگری است. یک نوع نمی‌دانم و فقر است. مردمِ یونان، مردمی مذهبی بودند. در نظرِ آنها انسان‌ها میرا و خدایان نامیرا بودند. ولی فلسفه امری است انسانی. انسان به زعمِ افلاطون، نه از خدایان است، نه از حیوانات.

حال برگردیم به موضوعِ دین. آن طور که دین شناسان در توضیحِ دین می‌گویند موضوعِ دین اَمرِ قدسی است، یعنی در خود یک حقیقتِ ماورایی را مفروض می‌دارد. در بینشِ دینی جای واقعیت و حقیقت معکوس می‌شود. یعنی حقیقت است که واقعیت دارد یا واقعیت جلوه‌ای از حقیقتِ اصلی است. انسانِ مذهبی با امرِ قدسی تعریف می‌شود که امری فَراعقلانی است. در حالی که فلسفه از نظرِ روش، پرسشگری و روشِ عقلانی است. البته همان طور که گفتم، این گذار، یک روزه صورت نگرفت. بلکه امرِ اسطوره‌ای و امرِ سخن گفتنِ منطقی در مجموعهٔ سخن و زبان بود ولی به تدریج در ژانرِ فلسفی گنجانده شده است.

فلسفه یک روشِ نقادی گری و پرسش گری و آزادی خواهی است و نمی‌تواند هیچ پیش داده‌ای را بدونِ نقد و وارسی بپذیرد. در حالی که دین یک وجه ایمانی و فَراعقلانی دارد. از این نظر، دین و فلسفه در بدوِ امر به قولِ "هایدگر" دشمنِ خونیِ هم بودند. تنها از اینجاست که با سرِ جای هم نشاندنِ هر یک از آن دو، می‌توانیم ببینیم که آیا بینِ آن دو نسبتی می‌توان برقرار کرد یا نه؟ و تعاملی سازنده بینِ آنها می‌توان ایجاد کرد؟

در اینجا، هر چند که منشا هر دو "حیرت" است، حیرت در مقابلِ هستی که پرسش گری را آغاز می کند، اما دو سبک به وجود می‌آید : سبکِ پرسش گرانه و عقلانی و سبکِ ایمانی و پیوستن و عشقِ به طبیعت که تبدیل به تعین و آرامش می‌شود که به آن می‌گوییم ایمان. اما در فلسفه، فیلسوف اگر بخواهد تا به آخر به خود وفادار بماند، همچنان پرسش گر و مضطرب است و در محدودهٔ عقل، پرسش، سرگشتگی و آزادیخواهی باقی می‌ماند.

با تفکیکِ حوزه‌ها و شناختِ این هر دو، این خَلط صورت نمی‌گیرد و دیگر هر یک نمی‌تواند بدیلِ دیگری شود. از این خلطِ حوزه‌ها، یکی تاریخِ فلسفه است. با مطالعهٔ تاریخِ فلسفه خواهید دید که یا دین به استخدامِ فلسفه در آمده یا فلسفه به استخدامِ دین در آمده و می‌بینیم که چگونه این وضعیت باعث شده که هر دو، گوهرِ اصلیِ خود را از دست بدهند.

س : برخی بر این عقیده‌اند که مذاهب متعلق به دوره‌ای از تفکرِ بشری هستند و فلسفه متعلق به دورانی دیگر. شما در این مورد چه نظری دارید؟

ج : یک نوع دینِ بدوی و ابتدایی و اسطوره‌ای داریم که بر اساسِ سنت و ترس و جهل و ناتوانیِ بشر است. در بلوغِ فکریِ انسان‌ها، فلسفه به عنوانِ مادرِ علوم هم نقش داشته است. ولی اگر دین را به عنوانِ امرِ قدسی و تعالی خواهیِ بشر در نظر بگیریم، می‌بینیم اتفاقاً زمانی که بشر به بلوغ رسیده، باز هم به امرِ دینی بازگشت می‌کند که این بازگشت یک بازگشتِ کودکانه نیست. این امرِ دینی ـ که فراتر از فلسفه است ـ پاسخی به نیازِ تعالی خواهی و معناگراییِ ساحت‌هایِ وجودیِ انسان است و فلسفه نتوانسته و نمی‌تواند به این نیاز پاسخ دهد.

البته بازگشت به امرِ دینی دو صورت دارد. یک بازگشت، "بازگشتِ بنیادگرایانه" و دیگری "بازگشتِ معنوی" برای کشفِ گوهرِ اصلیِ دین، و حقیقتِ دین است و نه بازگشت به شرایع. انتظاری که از فلسفه می‌رود این است که روشِ فکر کردن بیاموزد تا ما بتوانیم جهانِ خود را بهتر بشناسیم. ولی دین هدفِ کلی‌تری دارد و آن اینکه انسان با هستی به وحدت برسد.

س : گروهی بر این عقیده هستند که ذاتِ فلسفه پرسش گری، و گوهرِ دین اطاعتِ محض است. آیا دین موجباتِ پرسش گری در انسان‌ها را ایجاد می‌کند؟

ج : این تصورِ رایج و موروثی از دین وجود دارد که دین عبارت از جزمیات و دگم‌ها و تعبد است. اما این دین نیست، این همان شریعتِ ایدئولوژیک در معنای منفیِ آن است. تقویتِ دین به عنوانِ نهاد است که آن را تبدیل به یکسری گزاره‌های جزمی می‌کند. عبادت به تعبیرِ شریعتی "کوبیدنِ راه" است، آن چنان که مقصد و روندهٔ راه یکی می‌شوند. البته عبادت به معنای عبودیت هم هست، ولی عبودیتِ خدا به معنای عبادتِ آزادی است، این عبادت باعثِ آزادی، شجاعت و جسارتِ شما می‌شود، نه خوار و ذلیل شدنِ شما. دین، نقدِ "وضعِ موجود" را دامن می‌زند. مثلاً "**لیقوم الناس بالقسط**". یعنی پیامبران می‌آیند تا قسط و عدل را برقرار کنند.

س : پس دین، نقدِ "وضعِ موجود" را همراهِ خود می‌آورد ولی پرسش گری به معنای فلسفی را ایجاد نمی‌کند؟

ج : فلسفه پس از ارسطو بدل به منطق و دانش می‌شود یا به عبارتی محدود به سیستمی از پاسخ‌ها می‌ماند و از همین رو ادعای رهایی بخشیِ خود را از دست می‌دهد. مقصود اینکه پرسش گریِ فلسفی در تاریخِ فلسفه نیز مسخ شده است و این ماجرا فقط محدود به موقعیتِ دین نیست. و اما دین، دین کارش اندیشه نیست. موضوعِ اندیشه، هستی است و موضوعِ ایمان، امرِ قدسی. به تعبیرِ هایدگر : "اندیشه، دانش را همچون علوم به ارمغان نمی‌آورد. اندیشه، فرزانگیِ عملی یعنی حکمتِ زیستیِ مفید را به ارمغان نمی‌آورد. اندیشه، معماهای عالَم را حل نمی‌کند. اندیشه، مستقیماً به ما قدرتِ اقدامِ عملی نمی‌بخشد". ایمان، حدِ اندیشه است. ایمان حوزهٔ عملِ استعلایی است و قابلِ تقلیل نه به واقعیتِ تاریخی است و نه به استدلالِ فلسفی. یک جهشِ کیفی است و نه کمّی، با یک جهش از خود بیرون رفتن است . بنابراین ایمان همیشه تلاشی ناتمام است برای رسیدن به یقینی به دست نیامدنی. نسبتِ ایمان و اندیشه، نسبتی است پُرتنش. دو شیوه است، چرا که دو حوزه است.

این دو حوزه در انسان هم با یکدیگر در تنش‌اند و هم ضرورت دارد که به نوعی تعامل برسند. این است که ایمان را نباید جزمی فرض کرد و آن را در برابرِ اندیشیدن گذاشت. ایمان، جزم نیست، یک دیالکتیک است و از سوی دیگر، اندیشه هم نیست، عمل است به قصدِ فراتر رفتن از حدود. خدا ـ آگاهی عینِ خودآگاهی نسبت به محدودیتِ انسانی است. بنابراین حوزهٔ ایمان حوزه‌ای است دینامیک، حوزهٔ تلاش و جستجو و عشق. درست مثلِ نسبتِ عاشقانه دست‌اندر کارِ ابداعِ خویش، ابتکارِ جدید، مواخذه‌های مدام و...

س : این دو رقیب چه خدماتی می‌توانند به هم بکنند؟

ج : خدمتِ فلسفه در این است که نشان دهد چه‌چیز دین است و چه‌چیز نه. در ضمن می‌تواند در تنزیه و پالایشِ عقلانیِ تصوری که انسان از خدا دارد، کمک کند. فلسفه می‌تواند نقشِ تصحیح گر را ایفا کند. بی‌آنکه در خدمتِ دین در آید. چرا که دیگر فلسفه نیست. دین هم اگر بخواهد فلسفی شود، از قدسیتِ آن کاسته می‌شود. ولی این دو می‌توانند به‌عنوانِ دو رقیب و دو منتقد با هم گفتگو و به هم خدمت کنند. برای کلیتِ انسان، هم گفتگوی این دو و هم جنگِ شان لازم است.

س : شما گفتید فلسفه می‌تواند نقشِ مُصحح را برای دین بازی کند، دین چه خدمتی می‌تواند به فلسفه بکند؟

ج : دین پرسشی را برای فلسفه ایجاد کرده که به قولِ "هگل" اصلی‌ترین پرسشِ فلسفه نیز هست و آن پرسش از جهتِ هستی است. چرا که پرسش از وجود، پرسش از معنای هستی است. پرسشی که به تعبیرِ کانت شاید به پاسخ نرسد. امروزه فلسفه به معنای متافیزیک زیرِ سوال است، اما نفسِ پرسش گری از جهانی که در آن زندگی می‌کنیم، باقی مانده است. فلسفه مجبور است به ساحتِ دینی و معنوی همچون یکی از ساحت‌های انسان بیندیشد. اگر فلسفه را میدانِ مانورِ آزادی، سرگشتگی فرض کنیم، دین، نقطهٔ مرکزیِ آن است.

س : این گفتگو را با این پرسش به پایان می‌برم که انسانِ مدرن، انسانِ معاصر، چه رویکردی به دین و فلسفه دارد؟

ج : انسانِ معاصر به دینِ سنتی باور ندارد. او ادیان را در محدودهٔ شرایع، نهادهای دینی و آداب و رسوم نمی‌شناسد. الان توجه به ادیانِ شرقی بسیار رواج دارد. در عرفانِ مسیحی، چهرهایی چون "اگوستین"، "اکهارت"، "پاسکال"، "کی یر که گور" و امثالهم موردِ توجه انسانِ قرنِ بیستم قرار می‌گیرد. فلسفه نیز به قولِ "کانت" به سوالاتی که نمی‌شود جواب داد، به اندیشیدن در موردِ هستی و انسان رسیده و از حالتِ سیستم‌های نظروَرزانه و انتزاعی خارج شده است. علم هم در قرنِ ۲۱ داعیهٔ فَراعلمی ندارد و فقط پاسخی به چگونگی‌هاست و نه چیستی‌ها و چرایی‌ها. بدین ترتیب واردِ فضای جدیدی می‌شویم که باید نسبتِ جدیدی میانِ پرسش گریِ عقلانی ـ حقوقی و معنویت و تعالی‌خواهی تصور کرد و هستی و جهان ـ زیستِ‌مان را طبیعی‌تر و انسانی‌تر بازسازیم.

دوشنبه ۲۷ آبان ۱۳۸۷